

- خوب دیگر باید بخواسیم .

پسر آسیابان هم در گوشه‌ای بروی زمین دراز کشیده و گفت:

- بله . باید خوابید .

اما او نخواهد و فقط چشمهایش را بروی هم نهاد و کاملاً مراقب مرد ناشناس بود . ناشناس چشمهایش را بروی هم نهاد و طولی نکشید که صدای خوروفش با آسمان بلند شد آنوقت بلافاصله مرغ را در گوشه‌ای پنهان کرده و خود در سرجایش قرار گرفت .

پسرک در تمام مدت مراقب او بود و بالاخره پس از چند دقیقه ناشناس از خواب بیدار شد و گفت:

- خوب حالا بگو تو چه خوابی دیدی ؟

پسرک در حالیکه وانمود میکرد تازه از خواب بیدار شده است خمیازه‌ای کشید و گفت:

- اول تو بگو چه خوابی دیده‌ای ؟

مرد طمعکار گفت :

- بسیار خوب گوش کن تا همه چیز را بگویم .

پسرک منتظر شد و مرد ناشناس ادامه داد :

- بله من در خواب دیدم سوار بر اسبی زیبا و سفیدرنگ شده و در جاده‌ای حرکت میکنم اما ناگهان اسب مثل پرنده‌ها شروع به پرواز کرده و بالا و بالا و بالاتر رفت تا وقتی که به آسمان رسید و در آنجا وارد قصری پرشکوه شد .

اسب در حیاط قصر توقف کرد و من از آن پائین آمده و بداخل ساختمان قصر رفتم . در آنجا وارد اطافی بسیار بزرگ و زیبا که فرشهای گرانبهای در کفش پهن شده بود گردیدیم .

در بالای اطاق دختری بسیار قشنگ که لباسهای گرانبها بر تن داشت و تاجی

از الماس بر روی سرش بود در پشت میزی نشسته بود .

در روی میز انواع و اقسام خوراکیهای گوناگون و خوشبو چیده شد بود .
من جلو رفتم و دخترک زیبا وقتی مرا دید از جایش برخاسته و بطرف من آمد و
گفت :

- خوش آمدی ای مرد خوب ، بیا و در پشت این میز بنشین و از غذائی
که من میخورم میل کن چون میدانم که خیلی گرسنه هستی .
پسرك حرف او را قطع کرده و پرسید :
- خوب توجه کردی آیا از آن غذا خوردی ؟
مرد طمعکار باشادمانی گفت :
- البته ... من پشت میز قرار گرفتم و تاجائی که میتوانستم از غذاهای گوناگونی
که بروی میز چیده شده بود خوردم .

او سکوت کرد و پس از لحظه‌ای پرسید :

- خوب بگو توجه خوابی دیده‌ای ؟

پسر آسیابان فکری کرد و گفت :

- گوش کن تا آنچه را در خواب دیده‌ام برایت بگویم .

مرد طمعکار باخود گفت :

« تو هرگز نمیتوانی چنین داستانی را که من گفتم به زبان ییآوری و بناچار

باید مرغ را بمن بدهی تا بخورم . »

پسرك دهانش را گشود و گفت :

- بله من وقتی خوابیدم خودم را دیدم که سوار بر الاغی مردنی شده‌ام و در

ییابانی حرکت میکنم . اما ناگهان الاغ دو بال بزرگ در آورد و شروع به پرواز کردن

نمود .

الاغ بروی آسمان پرواز کرد و طولی نکشید که من به قصری پر شکوه

رسیدم و وارد حیاط قصر شدم . در آنجا اسب سفید رنگی را دیدم که مشغول جوخوادن بود .

من از الاغ پائین آمدم و بطرف ساختمان قصر رفتم و وارد آنجا شدم اما

در آن محل آیا میدانی چه دیدم ؟

مرد ناشناس گفت :

- خودت بگو چه دیدی ؟

پسرک باهوش اظهار داشت :

- من در آنجا اطلاق بسیار بزرگی را دیدم که در وسط آن میزی گذارده و

بروی میز انواع و اقسام خوراکیهای گوناگون چیده شده بود که رایحه‌های اشتها آور

داشت .

من نزدیک تر شدم و ناگهان فرشته زیبایی را دیدم که در کنار مردی مشغول

غذا خوردن بود .

جلوتر آمدم و وقتی خوب دقت کردم دیدم آن مرد تو هستی

مرد ناشناس بتندی پرسید :

- من ... ؟!

پسرک گفت :

- بله و تو وقتی مرا دیدی گفتی پسر جان من در اینجا با اندازه کافی غذا دارم

توهم برو و آن مرغی را که پیدا کرده‌ای بکش و کباب کرده و بخور .

مرد ناشناس بتندی پرسید :

- خوب توجه کردی ؟

پسر آسیابان با زیرکی بوی نگر بست و گفت :

- هیچ منم فوراً از قصر خارج شده و سوار بر الاغ خود شدم و بیائین آمدم

و از خواب بیدار شده و مرغ را کشته و کباب کردم و خوردم .

مرد طمعکار وقتی این حرف را شنید و دانست که با انسان زرنگتر از خودش

روبرو شده عصبانی شد و از پهلوی او رفت و آنوقت پسر جوان مرغ را از مخفی‌گاه

خارج ساخته و بار دیگر سوار بر الاغ خود شده و دو الاغ دیگر را بحرکت درآورد

و بطرف دهکده‌ای که خانه‌اش در آنجا بود بحرکت درآمد.
 پدر و مادرش از دیدن فرزند خود بسیار شادمان شدند و او تمام ماجرا را
 برای آنها بازگو کرد و پدر از اینکه فرزندی زیرک و باهوش دارد خدا را شکر
 کرد.

پایان



باربر و طلا فروش

در شهری مردی زندگانی میکرد که بسیار پول دوست و خسیس بود و دلش میخواست تمام پولهای دیگران را برای خودش بردارد و هیچکس حتی يك سکه هم نداشته باشد .

او روزها در دکان طلافروشی خود میشست و منتظر میماند تا مشتری نادانی وارد آنجا بشود آنوقت بدترین طلائی را که داشت با قیمت بسیار زیادی بوی میفروخت و اگر مشتری بیچاره میرفت و تحقیق میکرد و متوجه میشد که آن طلا ارزش چندانی ندارد و پیش مرد صراف باز میکشت طلافروش با فحش و کتک و داد و فریاد وی را از مغازه اش خارج میساخت و میگفت آن طلا را از وی نخریده است .

در نزدیک دکان طلافروشی این مرد باربری بود که بارهای مردم را برایشان به اینطرف و آنطرف میبرد و از این راه پولی بدست می آورد و باوجود آنکه چیزی از مال دنیا نداشت ولی دلی پاک و قلبی مهربان داشت و همیشه دلش میخواست بدیگران کمک کند .

حمل مزبور همیشه در روبروی دکان طلا فروشی میایستاد تا اگر کسی باری دارد و می‌خواهد بخارج بازار ببرد او آنرا برای وی حمل نماید .

باربر که همیشه حقه بازی‌های آن مرد را میدید و متوجه می‌شد چطور سر مردم بیگناه را کلاه میگذارد بسیار ناراحت میشد تا جائیکه یکروز تصمیم گرفت نقشه‌ای بکشد و مرد پول پرست را ادب نماید و کاری کند که از آن شهر برود و دیگر سر مردم را کلاه نگذارد او مدتی با خودش فکر کرد تا سرانجام راه چاره‌ای یافت و یکروز تکه فلز زرد رنگی را برداشته و آنرا بدکان یک طلافروش دیگر برد و بوی گفت که می‌خواهد آب طلا بروی آن بدهد .

طلافروش پول کمی گرفته و بروی فلز زرد رنگ آب طلا داد بطوریکه هر کس بآن مینگریست فکر میکرد برآستی طلاست . آنوقت از طلافروش خواست که انگشتری بزرگ از آن درست کند .

پس از یکروز انگشتر حاضر شد و حمل آنرا بر انگشت خود کرده و بار دیگر بیازار رفت و یکسر وارد مغازه مرد خسیس شد و در حالیکه انگشتر را بوی نشان میداد گفت :

- من آمده‌ام تا این انگشتر را بفروشم آیا آنرا خواهی خرید .

طلافروش که گفتیم آدمی بسیار طمعکار و مال مردم خواری بود در حالیکه از دیدن انگشتری بزرگ در دست مرد حمل بسیار خوشحال شده بود گفت :

- آه ... البته دوست عزیز ... ولی تو آنرا از کجا آورده‌ای ؟

حمل فکری کرد و گفت :

- این انگشتر از مادر بزرگم بارث باقی مانده و من چون امروز کاسبی نکرده‌ام

و زن و بچه‌هایم گرسنه مانده‌اند می‌خواهم آنرا بفروشم و امیدوارم بقیمت خوبی آنرا خریداری کنی .

طلافروش گفت :

- آیا ممکن است آنرا بمن بدهی تا از نزدیک نگاهش کنم ؟

حمال انگشتر را از انگشت خود خارج ساخته و بدست مرد زرگر داد و گفت :

- البته که میتوانی آنرا از نزدیک نگاه کنی .

طلا فروش بانگشتر نگر بست و در دل گفت :

آن از طلای خالص ساخته شده ، باید بهر ترتیب شده از چنگک این حمال خارج شود و در اختیار من قرار بگیرد .

آنوقت صدایش را بلندتر کرده و گفت :

- خوب جناب حمال باشی بگو آنرا چند میفروشی ؟

باربر سری جنباند و گفت :

- والله نمیدانم ... چون این انگشتر وزن زیادی دارد و پربها میباشد .
زرگر لبخندی زد و گفت :

- آه ... نه ... آن برخلاف گفته تو چندان ارزشی هم ندارد و وزنش هم بسیار کم است .

مرد باربر گفت :

- من آنرا به صد سکه نقره میفروشم .

زرگر قیافه مخصوصی بخود گرفته و گفت :

- مگر من احمق هستم که این انگشتر بی قابلیت را به صد سکه خریداری

کنم ... نه برادر این بکار من نمی خورد .

حمال گفت :

- خوب چه قیمتی آنرا خواهی خرید ؟

مرد طماع فکری کرده و گفت :

- این انگشتر بیشتر از ده گرم وزن ندارد و بنابراین ده سکه نقره هم بیشتر

نمی ارزد .

باربر بتندی گفت :

- اما این انگشتر بیشتر از شصت گرم وزن دارد .

زرگر گفت :

- اشتباه میکنی دوست عزیز ولی خوب چون تو هستی من بازده سکه نقره

برای آن خواهم داد .

باربر گفت :

- نه من آنرا نمی فروشم چون خیلی بیش از این مبلغ ارزش دارد .

زرگر پیش خود فکر کرد بطور حتم این انگشتر بیشتر از شصت گرم وزن

دارد و در حدود دویست سکه قیمت آن میباشد . او با خودش اندیشید اگر آنرا از مرد

حمال خریداری کند میتواند تا دویست و پنجاه سکه بفروشد و در این راه سودسشاری

نصیبش شود .

بهمین جهت گفت :

- بسیار خوب بیست سکه برای آن خواهم داد .

حمال با زیرکی گفت :

- نه برادر انگشتر را بده تا بجای دیگری ببرم من اطمینان دارم که زرگرهای

دیگر قیمت بیشتری برای آن خواهند پرداخت .

زرگر نگاه دیگری به انگشتر انداخته و گفت :

- بسیار خوب چهل سکه برای آن میدهم آیا حالا راضی شدی ؟

باربر با خود فکر کرد آن تکه فلز که رویش آب طلا داده شده حتی چهار

سکه نقره هم ارزش ندارد ولی خوب میبایست کاری کند که مرد زرگر هرگز سردیگران

را کلاه نکذارد چون اگر یکبار کس دیگری بر سر خودش کلاه میگذاشت متوجه میشد

که چه مزه ای دارد و از این کار درس عبرتی میگرفت .

باربر پس از این فکر گفت :

- بسیار خوب نود سکه برای آن بده و برای خودت برش دار .

زرگر پس از قدری تفکر موافقت کرد و نود سکه بمرد حمال داد . اما باربر